

باز آرد و رضای آنان از دست نکارد و چنین اندیشید که بجانب رودسند شود و از اینجا رفتگان را دیگر بار بنامه بیاگاهاند که باز آمدن بهتر و صلاح دو گیتی نزدیکتر باشد و اگر فرمان پذیرند پشتیبانی آنان و ترکان بجزند چنگیز شتابد -- شتاب چنگیز ویرا از اجرای این تدبیر مانع و کار دیگر گور گشت

آنکاه که جلال‌الدین از غزنه بیرون می‌شد بقولنجی شدید مبتلا بود و با اینحال در محفه نشست و بر اسب سوار گشت و خواه ناخواه بر آن درد جانکاه بردباری همیکرد تا خدای تعالی ویرا نعمت سلامت ارزانی داشت - در این اثناء خبر رسید که پیشرو سپاه چنگیز بگردین فرود آمد جلال‌الدین شبانه سوار شد و از خداوند در ارائه طریق توفیق خواست و بناگاه بر مقدمه لشکر تاتار حمله برد و بتیغ آبدار در خرمن هستی ایشان آتش برافروخت و از آنهمه جز چابک سواران که در شب تار بگریختند بقیة السیفی بر جای نماند و چون چنگیز ملعون این خبر شنید بترسید و بمرک آمال سرگوار گشت همه چیز بگذاشت و دست از هر کار برداشت و بشتابی تمام مراحل می‌نوشت و بر منازل می‌گذشت و جلال‌الدین بخیمه خویش بر کنار آب سند باز آمد و خودان فرصت نبود که کشتی بسیار فراهم و رفتگان لشکر را باز آرد بیش از یک کشتی دست نداد و بفرمود تا بدان مادر و پردکیان حرم ویرا از آب بگذرانند آن نیز بشکست و عبور یکنباره ناممکن گشت و چنگیزخان آماده قتال و مستعد جدال برسد آری چون ایزد یکتا در درباره قومی بدانیدش بلا که گرداند و جز او که یاری تواند

امین و مأمور

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

ترجمه اشراق خاوری

(۲۳)

تألیف جرجی زیدان

شنید که بهزاد به سلمان میگفت حتماً همین جاست ... بکن ،، کلنک بز ن ،، سلمان

گفت گمان میکنم اشتباه کرده باشی خیلی خاک بیرون آورده‌ام و اثری از جنه نیست بهزاد گفت نه اشتباه نکرده‌ام مگر اینجا ایوان شاهپور نیست؟ گفت چرا گفت آن پیرمرد بمن گفت که منصور در طالار بزرگ ایوان شاهپور که که اکنون در جای آن این اطاق بنا شده می‌نشسته و بدن را در باغ ایوان دفن کرده و مسلماً باغ ایوان در همین نقطه بوده، ما تمام نقاط این فضا را کاویده‌ایم و جز همین نقطه باقی نمانده، بکن، کلنک بزن، سلمان گفت کاش آن پیرمرد امشب اینجا بود و ما را ببیند... بهزاد گفت مگر بتو نگفتم که آن پیرمرد مرده است، خدا را شکر که او را چندین زننده نگاه داشت تا جای این بدن را بیابیم و در آنچه می‌گفت مطمئن بود زیرا در زمان منصور وی جوان بوده و از آنچه در دوره عمر خود از رفتار زشت خلفا و ظالم و جور آنان دیده تأثیری در قلب وی حادث شده بود که تا آخر حیات جزئیات آنرا هم فراموش نکرده بود کلنک بزن، زود باش، بکن، اشتباه نکرده‌ام، سلمان با کلنک بکاویدن پرداخته خاکها را بیرون میریخت و می‌گفت منکه اثری از بدن نمی‌بینم آقای من، بهزاد در آن میان بخاکهایی که از گودال بیرون ریخته میشد دقیق شده غفلتاً خم شد و پاره پاره کهنه از میان خاک بیرون کشیده خاک از آن تکانید و گفت این کهنه قطعه از آن پارچه نیست سلمان دست از کلنک برداشته پارچه را گرفت با صدای بریده و وحشت‌زده گفت چرا، چرا، این از همان... از... همان با... پارچه است، انگاه با کمال جدیت و نشاط بحفر پرداخته و میمونه از این جریانات متعجب بود و چیزی نمی‌فهمید سلمان پس از مدتی خسته شده عرق از چهره‌اش جاری و نفسش بشماره افتادناچار بکلنک تکیه داده آه طولانی کشید بهزاد گفت گمان میکنم خسته شده‌ای لکن ما باید امشب اینکار را بانجام

برسانیم کَلَنک را بمن بده، پس دست بازیده کَلَنک را از سلمان گرفت و بحفر پرداخت پس از قلبی میمونه از آواز کَلَنک چنان پنداشت که کَلَنک با جسم سختی مصادم میشود و گوئی بسنگ میخورد و بهزاد را دید که از حفر خودداری کرده دست برد و قطعه استخوان درازی بیرون آورده فریادزد « این ساق پای اوست » مژده باد سلمان « سلمان جلو رفته داخل گودان شد و با کمال عجله خاکها را بیرون ریخته مشغول کاوش شد تا بچیزی بر خورده آنرا با انگشت ابهام و سبابه خود گرفته بهزاد داد و گفت « اینهم انگشتری بهزاد اورا گرفته نزدیک چراغ داشت و گفت آری این انگشتری اوست » سلمان گفت از کجادانستی؟ گفت مگر نمیدانی وقتیکه منصور اورا از خراسان احضار کرد وی بکاتب خود گفت هر زمان نامه از وی دریافت کند که مهر کامل وی را دارا باشد بان رفتار نکند و اگر نیم نقش خاتمرا داراست بان رفتار کند سلمان گفت چرا « باین اسم او بر این نئین مقوش و از دو طرفش ساییده شده پس این انگشتری اوست ... این هم استخوان ساق پای اوست سرش را پیدا کن سلمان بکاویدن پرداخته پیوسته قطعات پارچه کهنه و پارچه های استخوان پوسیده و بالاخره جمجمه را بدر آورده بهزاد داد « بهزاد خاک از آن تکماینده اثار سرور در اول و علائم انقباض در ثانی در چهره وی پدید شده رنگ صورتش تغییر کرد و گفت « اینهم سر اوست » آری اینسر همان مظلومست که اورا بدون گناه کشتند « این سر برای ما بقدر نصف خلافت ارزش دارد و روزی که انتقام اورا هم بگیریم همه خلافت را بچنگ آورده ایم » بالاخره بهزاد آن سر را بوسید و سلمان نیز پیش دویده اورا بوسه داد و با گوشه جامه خود با کمال آرامی و مدارا خاکها را از ان سترد « بهزاد با چشمان شرربار و چهره متغیر بان سر میگریست سلمان گفت از اینکه بمقصود خود

رسیدی ترا تبریک و تهنیت میگویم دیگر بس است برو اندکی راحت کن که امشب خیلی زحمت کشیدی سلمان پس از این میان چراغرا برداشته و با دست دیگر جمجمه را گرفت و راه افتاد بهزاد هم با سکوت در پی سلمان روان شده و از شدت خشم کوئی خون در رگهایش بسته بود میمونه چون آنها را بطرف اطاق روان دید بر بستر خود نشسته و از کثرت تعجب و رنج بجان آمده بود افکار و خیالاتش متهاجم شده مهیا گشت در همان ساعت بهزاد را ملاقات کند و از سر و حقیقت کار جويا شود لکن بخود وعده صبح داد « آنشب گذشت و میمونه مانند کسی بود که غوطه ور در بائی بیکران باشد نزدیک صبح بخواب رفت و بخود نیامد مگر وقتیکه جدهاش او را بیدار نمود « میمونه چشم خود را باز کرده عباد را بالای سر خود ایستاده دید که میگوید میمونه . میمونه . برخیز برویم . برخیز خیلی دیر است . برخیز »

فصل چهارم

﴿جدائی﴾

میمونه بیمناک ازجا برخاسته و بی اندازه دلتنک بود که چرا خوابش در ر بوده است « رو بند خود را بر چهره آویخت و کفشهایش را پشای کرده در دنبال جدهاش روان شد و از دهلیز بیرون رفتند میمونه صدای شیهه اسبی شنید چون نگریست بهزاد را دید که بر اسب خود سوار و عبا بر خویش پیچیده صندوق معهود را روی قربوس گذاشته نگاه میمونه نمود و با آنها وداع کرد و در حالیکه سلمان اشاره میکرد بانها گفت « شما با سلمان بروید » انگاه مهمیز بر اسب خود زده روان گردید « میمونه را دل از جای کنده شد و خواست بهزاد را نگاه دارد و باوی بدرود باشی یسزا نماید ولی بهزاد مسافتی

زیاد از وی دور شده بود « دخترک بی نوا مبهوت مانده خون در عروقش از جریان ایستاد و بی اختیار اشکش از چشم فرو ریخت « عباد دست او را گرفت و گفت بیارویم که مرکب در شط مناظر ماست طیب هم در قصر بملاقات ما ما خواهد آمد میمونه راه میرفت و دهشت او را فرو گرفته چشمش در پی بهزاد بود تا از نظر پنهان گشت عباد از همه این عوالم بیخبر بود و از قلب میمونه که در چه حال است اطلاع نداشت . و یا آنکه میدانست و خود را چنان مینمود که از همه جا بی خبر است برای آنکه بسا عواطف و میل باطنی میمونه همراهی کرده باشد « رفتار و اخلاق عباد بر خلاف سایر پیرزنان بود « زیرا زنان پیر را عموماً ملی وافر و اشتیاقی کامل بر آنستکه پیوسته از اسباب و علل امور مطلع گشته و از همه جا و همه چیز حتی الامکان مطلع و باخبر شوند اگر چه آن امر در حقیقت بانها هم مربوط نباشد فی المثل اگر پیر لانی در یکی از همسایگان خود چیز تازه و امر جدیدی از هر قسم که باشد مشاهده کند با تمام قوا میکوشد تا از حقیقت و سبب آن بتعمام معنی اطلاع یابد « اما عباد در منزل شیخ بزرگی تربیت شده و پیوسته خود را در امور غریبه و قضایای عجیبه مشاهده کرده بود و میمونه را خود عهده دار تربیت و تهذیب شده و سایه آسا ملازم او بود و بر اثر تربیت خود خاطر جمع بود که میمونه هیچگاه با امر خلافی مبادرت و اقدام نخواهد کرد و با اینحال اگر حس میکرد که میمونه توجه قلبی خود را بشخصی که او را دوست ندارد افکنده مسلماً او را ممانعت مینمود و ساکت نمیمانند اما بهزاد را عباد خیلی دوست میداشت و از این رو سکوت اختیار کرده و خاتمه امور را بطرف و اقدار محول ساخته بود . باهستگی بطرف شط میرفتند سلمان بالباس اصلی خود را بعبائی پیچیده از جلو میرفت تا بدجله رسیدند مرکب را در انتظار خود یافته سوار شدند و براننده مرکب

امر کردند تا بغداد مراجعت ننمایند راتنده سگانرا بجانب بغداد برگردانیده
 بادبان کشید عبادۀ نشسته و دختر پسرش روی نیمکت که در صدر مرکب بود
 پهلوئی وی قرار گرفته هر یک در فکری بودند سلمان پهلوئی رئیس مرکب نشسته
 و ساحل راست و چپ نگاه میکرد گوئی انتظار وقوع حادثه میکشید ساعتی راه
 پیمودند غفلتاً از مقابل مرکبی که از بغداد میامد پیداشده که با نهایت سرعت آبرا
 شکافته جلو میامد و در جلوان بیرق کوچکی نصب شده بود سلمان دانست که آن
 بیرق فضل بن الریبع و مرکب از آن اوست « چون این بدید دلش طپید و با سرعت
 عبادۀ و میمونه را از صدر مرکب فرود آورده در گوشه پنهان ساخت میمونه از
 رفتار سلمان بیمناک شده در گوشه خزید و چشم خود را بمرکب مزبور دوخت «
 مرکب نزدیک میشد فرشها و توشکهای قیمتی در آن بود و بسیار آراسته و مزین
 گشته « میمونه و دیگران در آن دقیق شده جمعی غلامانرا دیدند که با کمال
 احترام ایستاده و در صدر مرکب جوانی خوش سیما نشسته بود عبادۀ او را شناخت
 که پسر فضل وزیر است و بمیمونه متوجه شده او را دید که پسر فضل مینکرد
 و چون او را شناخت دلش گرفته سینه اش تنگی کرد و رنگ صورتش پریده
 هم رنگ خاک شد ناچار چشمان خود را بسته باصلاح رو بند خود پرداخت « عبادۀ
 سلمان مینگریست و منتظر بود از او چیزی بشنود سلمان با تبسمی ویرا تشجیع
 کرده و با صدای پستی گفت « خاله جان ترس این جوان هیچکاری نمیتواند بکند
 زیرا مادر مرکب مامون الرشید هستیم « عبادۀ گفت اگر در مرکب دیگری بودیم
 چه میکرد؟ سلمان گفت شاید او را نگاه میداشت و تفتیش میکرد زیرا او بمدائن
 میرود تا از ... و بچشمش بجانب میمونه اشاره کرد عبادۀ گفت « خدا مرگش بدهد
 هنوز بر عزمش باقی است؟ سلمان تبسم کرده گفت او برای نیل بمقصود از
 ستاره شناسان استمداد کرده آنها باو خبر داده اند که دخترک در مدائن نیست ظاهراً

بسختن منجمین اعتماد نکرده و اینک خودش برای تحقیق بمدائن میرود « میمونه . سخن سلمانرا میشنید لکن از شرم و حیا و شهامت نفس تجاهل کرده و متعجب بود که سلمان از کجا بداستان وی و پسر فضل مطلع شده است و صبر کرد تا جدایش با سلمان هم سخن شود « عبادہ گفت تا من زنده ام بکوچکتر ذره از ناخن میمونه هم دست نخواهد یافت « بگذار گم شود مرکب پسر فضل محاذی مرکب آنها رسید چندتن از غلامان نزدیک دیواره مرکب آمده و بان مرکب دقیق شده بجز سلمان کسیرا دروی ندیدند و بر فرض هم که میدیدند چون مرکب نشان مامونرا داشت کسیرا جرئت تفحص نبود « مرکب پسر فضل گذشت و میمونه از شدت کراهت و بیم می لرزید چون مرکب از آنان گذشت سلمان خواست مطایبه کند و اضطراب دخترکرا تخفیف دهد پس گفت عجب است « چرا خانم من این قدر از این جوان متنفر است با آنکه پسر وزیر برای او جان میدهد و از عشق او بیقرار است « میمونه نکساهی بسلمان افکند تا مقصود وی را درک کند « او را دید که میخندد حیا و شرم بروی غالب شده هیچ نگفت عبادہ گفت ما نمیخواهیم این جوانرا ببینیم « سلمان گفت « آری نه خوردشرا و نه پدرشرا « عبادہ اول گمان میکرد که سلمان از حقیقت حال آنبابی خبر است و چون این سخنها از وی شنید متعجب شده و چنان بوی نگریست که گوئی که مقصود او را فهمیده است سلمان گفت خاله جان تو حق داری که این پدر و پسر را مکروه شماری و از اینکه من بر چگونگی حال شما اطلاع دارم شگفتی مکن زیرا پس از طیب که ولینمت من است نصرت و یاری شما بر بر ذمه من فرض و ضرور است بمن اطمینان کنید « که من با کمال صدق و صفادر خدمت شما حاضر عبادہ از لهجه او آثار صدق و راستی مشهود دید و با و مطمئن شد « میمونه چون اسم محبوب خود بهزادرا شنید بخیا و فکر خود باز گشته و با لهجه ساده گفت حتماً طیب مسافر است ؟ سلمان گفت آری برای بچنگ

آوردن برخی از عقاقیر و درهاها مجبور است سفر کنند و خندید « میمونه دانست که سلمان با او طیبیت میکند و مسلماً با سرار و رموز طیب مطلع و آشناست » از اینرو با خلاق و مزاح سلمان انس گرفته تبسم نمود و گفت « مگر باین زودیهها مسافرت خواهد کرد؟ سلمان گفت خاتون من .. میدانم از چقدر و این سؤال را میکنی » چون دختر مامون اندکی کسالت دارد و با طیب الف و انس کامل گرفته و جز او طیبی نمی پذیرد از اینرو از حال طیب می پرسد خدا ترا حفظ کند « آری طیب باین زودی مسافرت میکند » راستی مطلب آنستکه من نمیتوانم بطور قطع در اعمال و افعال طیب اظهار رای کنم و هر زمان در قسمتی از اعمال وی اظهار کرده و میکنم بیم وقوع خلاف آنرا دارم زیرا طیب هر کار را غفلتاً و ناگهانی انجام میدهد عبادت سلمان گمان میکنم در اینقسمت تجاهل میکنی زیرا از قرار معلوم طیب چیز را از تو پنهان نمیکند . و تو حال میگوئی نمیدانم کی مسافرت خواهد کرد « سلمان چون در لهجه عبادت اثار جدت و واقعیت دید خواست مغالطه نماید تا عبادت در گفتار وی شبهتی کند و باین وسیله حقیقت مسئله را مخفی و مستور دارد هر چند از اطلاع آنجا بر اصل قضیه هم بیم و هراسی نداشت ولی اختفارا بهتر دانست و گفت طیب بمقاصد خود حریص و در حفظ اسرار خویش بی نهایت ساعی و مجد است فرض کنیم سفری در نظر دارد « هیچوقت بطور وضوح بمن نمیگوید » چنانچه اینمرتبه هم بمن چیزی ن گفته « انگاه بمیمونه متوجه شده و گفت « شاید بتو گفته باشد » میمونه از همان بیم داشت که سلمان از اظهارش میاندیشید و بر فرص که میخواست آنچه میداند اشکار کند شرم و حیا وی را از اینقسمت ممانعت میکرد ناچار سر خود را بزیر افکنده صورتش گلاگون شد سلمان خواست گفتار را تغییر دهد پس براننده

مر کب گفت تا بغداد چقدر مسافت است؟ راتنده مر کب با انگشت بمقابل اشاره کرده گفت مگر آن قصرهای «کلوانه» نیست سلمان بنقطه اشاره وی متوجه شده گفت آری من بناهای انشهر را می بینم و باید بغداد نزدیک شده باشیم « راتنده گفت عنقریب مناره مسجد جامع منصور ید آمده و پس از قلبی بقصر مامونی خواهیم رسید « میمونه چون اسم قصر مامونی شنید از دنایر و زینب یاد آورده و فکر میکرد که جواب دنایر را چه بدهد و راجع بهزاد و ملاقات وی چه بگوید آیا حقیقت قضیه را بدنایر شرح بدهد یا کتمان نماید؟ دخترک در این افکار غوطه ور بود ناگه سلمان را دید نزدیک آمده گفت « بدیهیست هر چه دیشب دیدید و شنیدید مستور و مکتوم خواهید داشت عبادة گفت پس جواب دنایر را چه بگویم؟ سلمان گفت بگو بهزاد در منزل نبود عبادة گفت بسیار خوب

(فصل چهل و یکم)

﴿سفر﴾

دنایر را پس از رفتن عبادة و میمونه در حالی گذاشتیم که درباره زینب بیمناک بود و دلنگران و پیوسته انتظار داشت که عبادة با طیب باز گردد « آنروز تمام شد و دنایر در انتظار آنان بر سر آتش جای داشت زینب متدرجاً در اواخر امروز حالش بهتر شده از بستر برخاست و بیازی پرداخته کوئی بهیچوجه کسالت و بیماری نداشته شب آنروز هم سپری شد زینب و دنایر در انتظار رجوع عبادة و میمونه گرفتار و یقین داشتند که صبح روز بعد مراجعت خواهند کرد ظهر روز بعد هم گذشت و کسی پیدانشد دنایر را خیال پریشان گشته و تاخیر آنانرا بهزار گونه حمل مینمود نزدیک غروب آنروز یکی از غلامان وارد شده و رسیدن مر کب را خبر داد دنایر تا لنگرگاه باستقبان شتافته ولی طیب را با آنها ندید و چون عبادة و میمونه را فرورورد و سلمانرا با آنها دید از حال طیب جویاشد.